

## شعری برای یک واژه<sup>۱</sup>

### فرزان سجودی

"داس کند" شعری است از مجموعه‌ی حریق باد و توجه مرا از این جهت به خود جلب کرده است که شعری است درباره‌ی یک واژه؛ یک واژه‌ی منفرد بیرون از بافت و به دلیل همین برون از بافت بودن است که به هر بافتی راه می‌یابد و در هر بافتی خواندنی می‌شود و همه‌ی حافظه‌ی تاریخی خود را بر می‌انگیزد. "هرگز" شاید بارها هر روز از زبان ما جاری شود و در بافت‌های آشنا هرگز متوجه هراس ناشی از "قطعیت و بی‌رحمی" این واژه نشده باشیم. در "داس کند" واژه‌ی "هرگز" در بافت خود هرگز اتفاق می‌افتد و چون در خود واژه پژواک می‌یابد می‌تواند از خود آشنایی زدایی کند و برجسته بنماید و این آشنایی زدایی از واژه با مهارت انجام شده است چرا که خواننده (که بی‌تردید بارها در زندگی‌اش این واژه را به کار برده است) چنان با آن برخورد می‌کند که گویی نخستین بار است واژه‌ی "هرگز" را می‌شنود و با هراس آن مواجه

---

<sup>۱</sup> برای ارجاع به این مقاله به شیوه‌ی زیر عمل کنید:

سجودی، فرزان. "شعری برای یک واژه" در گوه‌ران (فصلنامه تخصصی شعر) شماره ۵، پاییز ۱۳۸۳

می‌شود. آشنا نا آشنا می‌نماید و از همین روست که توجه را به خود و افق‌های دلاتگرانه‌ی پنهان خود جلب می‌کند.

زبان برای کاربران آن پیوسته آشنا و طبیعی به نظر می‌رسد گویی جهان و چیزهای در آن و مفاهیمی که پیوسته با آنها سر و کار داریم از آغاز با واژه‌هایی که برایشان به کار می‌بریم عجین بوده‌اند. در کنار زبان و با زبان زندگی می‌کنیم و متوجه حضور قراردادی آن نمی‌شویم تا آنکه شعر از راه برسد و توجه ما را به خود زبان، به خود واژه جلب کند، و با تظاهر به ارائه‌ی زبان در بیرون از هر بافتی مگر بافت خود شعر امکان کثرت بافت را تا بی‌نهایت فراهم کند و ابهام بی‌پایان و لذت بخش شعر از همین عدم قطعیت ناشی از تظاهر شعر به وجود فرا زمانی و در نتیجه عدم تعلق به بافت زمانی و مکانی خاص ناشی می‌شود. گفتم تظاهر شعر، زیرا شعر به واقع وهم بی‌بافتی را به وجود می‌آورد. در هر حال، خواننده در خواندن شعر شروع به بافت سازی می‌کند اما نکته در آزادی‌ای است که شعر در شکل دادن به این بافت برای خواننده‌اش فراهم می‌کند و حدود آن را از قبل به او تحمیل نمی‌کند و بافتی هم که خواننده می‌سازد تن به قطعیت نمی‌دهد و پیوسته بازیگوشانه تغییر شکل می‌دهد.

حال اجازه بدهید بازگردیم به شعر "داس کند"، شعری درباره‌ی واژه‌ای: "هرگز". شعر این‌گونه آغاز می‌شود:

هرگز

هرگز چه قاطعیت بی‌رحمی

در بند، بند خویش می‌پرورد!

...ه

...ر

...گ

ز!

این بند با واژه‌ی "هرگز" شروع می‌شود. فقط "هرگز". خواننده خواهد پرسید "هرگز چه؟". مثلاً "هرگز تو را نخواهم دید"، "هرگز به تو نخواهم گفت"، "هرگز دوست نداشته‌ام"، "هرگز...". در این نمونه‌ها "هرگز" قیدی است برای گزاره‌ای دیگر. اما بی‌درنگ در جمله‌ی بعدی این انتظار به هم می‌ریزد و با گزاره‌ای درباره‌ی خود "هرگز" روبرو می‌شویم. "هرگز چه قاطعیت بی‌رحمی، / در بند بند خویش، / می‌پرورد!" گزاره‌ای که "هرگز" به لحاظ دستوری در جایگاه فاعلی آن قرار دارد و به علاوه نسبت به فعل عامل یا به اصطلاح کنشگر است؛ عاملیت این گزاره با خود "هرگز" است. "هرگز" قیدی برای گزاره‌ای دیگر نیست، بلکه خود هم فاعل است و هم عامل. "هرگز" عاملی (یا کنشگری) است که چیزی را "می‌پرورد". "پروردن" از آن دسته از افعالی است که نقش عاملیت (کنشگری) به اسم یا گروه اسمی‌ای می‌دهد که ذی‌شعور باشد و بتواند نیت پروراندن داشته باشد. مشاهده می‌کنید چطور ساختار زبانی شعر نشانگر جایگاهی است که شعر به زبان به مثابه‌ی هستی‌ای قائم به خود و مستقل از بافت می‌دهد و به اصطلاح از زبان انسان‌زدایی می‌کند و در همان حال به خود زبان جایگاه مستقل شبه انسانی می‌دهد. "هرگز" کنشگر فعلی است که مطابق هنجار زبان باید کنشگر ذی‌شعور داشته باشد. حال بینیم این "هرگز" چه چیزی را در کجا می‌پرورد. "هرگز" "قاطعیت بی‌رحمی" را در "بند بند خویش، می‌پرورد!". (بحث قاطعیت بی‌رحم در حکم آنچه "هرگز" می‌پرورد فعلاً بماند.) "خویش" ضمیر انعکاسی است که مرجع آن "هرگز" است. هرگز چیزی را در درون خود می‌پرورد. مشاهده می‌کنید در ادامه‌ی بحث مربوط به عاملیت "هرگز" و نقش کنشگری که به آن داده می‌شود چگونه با جسمیت بخشیدن به "هرگز" به مثابه‌ی وجودی که درون دارد و درونش بند بند است، این پنداشت تقویت می‌شود. "هرگز" از طریق جسم پنداری (به واسطه‌ی عبارت "در بند بند خویش") و انسان پنداری (به واسطه‌ی نقش کنشگری که در این جمله به آن داده شده است) به هستی‌ای استقلال یافته تبدیل شده است که خود

نمادی از قائم به ذات تلقی کردن خود زبان است. و این بند با نشانه‌ای شمایی به پایان می‌رسد که "هرگز" را بند بند شده نشان می‌دهد. این تکرار همان "هرگز"ی است که شعر با آن آغاز شده بود. "هرگز" اولیه فقط یک واژه بود که از طریق حضورش توجه را به خود جلب می‌کرد و این سوال را شاید برمی‌انگیخت که "هرگز چه؟" و هنوز از قید یک گزاره به عامل گزاره تبدیل نشده بود. "هرگز" بند بند شده‌ی پایان این بند از شعر، هستی خودسامان استقلال یافته‌ای است که عاملیت و جسمیت یافته است و خود به نهاد گزاره‌ای تبدیل شده است.

بند اول بر اساس بحثی که رفت بسیار کارآمد و شگفت‌انگیز است. روندی که در ضربه‌ای کاری در بند اول شعر شکل گرفته است، در بندهای بعدی شکل متفاوتی به خود می‌گیرد. نکته‌ی برجسته‌ی بند اول عاملیت و فاعلیت بخشیدن به "هرگز" است که ناشی از به کار بردن آن با فعل پروراندن است و دیگر بحث‌هایی که شد. اما در همه‌ی بندهای بعدی "هرگز" مسندالیه جملات اسنادی است و در نتیجه شعر به نسبت آن شکوه اولیه دچار افت می‌شود، چرا که "هرگزی" که به جایگاه عامل و فاعل ارتقا یافته بود، به ابژه‌ای منفعل تبدیل می‌شود که نگاهی بیرونی از طریق جملات اسنادی آن را توصیف می‌کند. "هرگز واقعیت تلخ و برهنه‌ای است"، "هرگز حلقه‌ایست چو زنجیر اعتماد"، "هرگز لحظه‌ایست غمبار" "هرگز طلسم نیست"، "هرگز یوغی به گردن است" و این جملات اسنادی تا آخر بی هیچ استثنایی ادامه دارد.

در اولین جمله از این مجموعه جملات اسنادی می‌خوانیم که "هرگز، واقعیت تلخ برهنه‌ایست". هسته‌ی این جمله آن است که "هرگز واقعیت است" و من واقعیت را اینجا به معنی گریز ناپذیر می‌خوانم. پس "هرگز" امری گریز ناپذیر است، و تلخ است، پس شیرین نیست، یعنی هراسی است که از آن گریزی نیست؛ و برهنه است، هیچ ابهامی ندارد، صریح و عریان و تلخ و گریز ناپذیر در برابر توست. نگاه دقیق‌تری به این واژه شاید بتواند روشنگر باشد. هرگز با زمان سر و کار دارد. به اصطلاح دستوریان

هرگز قید زمان است. اما این چه نوع زمانی است. قیدهایی مثل امروز، فردا، امسال، پارسال و ... را زبانشناسان اصطلاحاً در ردیف عبارات اشاره‌ای<sup>۲</sup> می‌آورند و در تعریف آنها می‌گویند که معنای آنها وابسته به بافت است. یعنی فردا به خودی خود مرجعی در زمان ندارد، بلکه وابسته به زمان و بافت سخن گفتن است. خوب اگر امروز مثلاً پنجم مهر است و من به کسی می‌گویم که فردا به من زنگ بزند، این "فردا" از طریق بافت لحظه‌ی سخن گفتن، مرجعی در زمان پیدا می‌کند و مثلاً می‌شود ششم مهر. اما در مورد "هرگز" چه؟ به نظر می‌رسد "هرگز" تعویق بی‌انتهای در زمان است. "هرگز" هرگز در هیچ بافتی مرجعی در زمان پیدا نمی‌کند. "هرگز" تهی بی‌انتهاست. "هرگز" هیچگاه قطعیت پیدا نمی‌کند و برای همیشه به تعویق می‌افتد؛ و همین هراس از شناوری و نایستایی ابدی است که بند بسیار زیبای نخست این شعر را پدید آورده است. حال وقتی گفته می‌شود "هرگز،... واقعیت تلخ و برهنه‌ایست" می‌توان گفت واقعیت همان گریزپایی و عدم قطعیت بی‌پایانی است که هراسناک است و تلخ و عاری از هر پوششی. و با توجه به بحثی که درباره‌ی بند نخست شد و دیدیم که این هستی دارای عاملیت، در واقع واژه‌ای از زبان، یا به عبارتی خود زبان است، پس شاید بتوان به این نتیجه رسید که زبان تعویق بی‌پایان معنا و قطعیت و مرجع داری است، و واقعیت نه آن بافت مرجع آفرین کاذب، که واقعیت گریز ناپذیر خود زبان است که هرگز آرام نمی‌گیرد، هرگز به قطعیت نمی‌رسد و زنجیره‌ای بی‌پایان است از تداعی‌هایی که هرگز به آرامش و ایستایی نمی‌رسد. گفتیم زنجیره‌ای است، از قضا در بند بعدی شعر آمده است: "گویی که حلقه‌ایست چو زنجیر اعتماد". تصویر درست گرفته شده است؛ یعنی این فکر که با زنجیره یا زنجیری سر و کار داریم که پایانی بر آن متصور نیست بسیار به جا آمده است، فقط به گمان من "هرگز" حلقه نیست، هرگز خود این زنجیره است، چون حلقه ایستاست، اما زنجیره تداوم دارد و "هرگز" هم تداوم هولناک بی‌پایانی

است. در سطر بعدی آمده است که "یا لحظه ایست چنان غمبار / در بطن خود نهفته هزاران هزار قرن تباهی را" باز مایلم اضافه کنم که "هرگز لحظه نیست" شاید آنچه اینجا آمده است لحظه‌ی گفتنِ هرگز باشد. لحظه‌ی گفتنِ هرگز متناقض نماست چرا که یک لحظه است، پس دیرش زمان دارد و تمام می‌شود، اما این لحظه، بیان مفهومی است که به تعویق می‌افتد و در لحظه تمام نمی‌شود. از سوی دیگر در بافت عمومی زبان هرگز نگاه به آینده دارد. وقتی می‌گوییم "هرگز او را نخواهیم دید" یعنی او را می‌دیدیم ولی از این پس (به سوی آینده‌ای که همیشه‌ای هراسناک است) دیگر او را نخواهیم دید. اما در این بند هرگز لحظه‌ایست که نگاه به گذشته دارد و "هزاران هزار قرن تباهی را در خود نهفته است" و این نکته‌ی درخور توجهی است که باز از مفهوم هرگز آشنایی زدایی می‌کند و این خوش باوری را از ما می‌گیرد و هرگز را و هراس ناشی از آن را به همه‌ی زمان‌ها بسط می‌دهد. بخصوص با عبارت "هزاران هزار" که در واقع نباید به معنای عددی آن فهمیده شود و به معنای همیشه است؛ و چه رابطه‌ی غریبی است بین همیشه و هرگز، همیشه وجه ایجابی همان مفهومی است که هرگز وجه سلبی آن است.

و سرانجام در بند بعدی با انسان پنداری گیاه تصویری ساخته می‌شود که هرگز را با مفهوم "مرگ" پیوند می‌زند. "هرگز رویای تلخ برگ / یا خواب شوم و پریش جوانه‌ای است / که / دندانهای مضرس اره، / آن را / تعبیر می‌کند." هرگز کابوس مرگی است که از همان آغاز تولد وجود دارد (خواب شوم جوانه)، و از همین روست که در ادامه می‌خوانیم که هرگز "چون داس کند، راز حیات و مرگ علف را / تفسیر می‌کند". فقط اینجا است که دوباره هرگز "عاملیت" (کنشگری) و فاعلیت می‌یابد و از قضا فاعل و عامل فعلی است (تفسیر کردن) که نیازمند فاعل ذی‌شعور و صاحب اراده است. باز هرگز آن هستی کنشگرانه‌ی ارادی بیرونی را پیدا می‌کند. این بار "تفسیر می‌کند". یعنی معنی می‌بخشد، هستی تفسیری می‌دهد به حیات و مرگ و اگر "هرگز" همان

زبان باشد، این زبان است که هستی و مرگ را تفسیر می‌کند و با توجه به آنکه هرگز را قطعیتی و ایستایی نیست (همان طور که زبان را نیست)، زندگی و مرگ در آن فرازمان پیوسته‌ی بی‌پایانی که از همه‌ی گذشته‌ها (هزاران هزار قرن) تا همه‌ی آینده‌ها تداوم یافته است تفسیر می‌شوند (و نه آنکه معنا یا قطعیت می‌یابند).